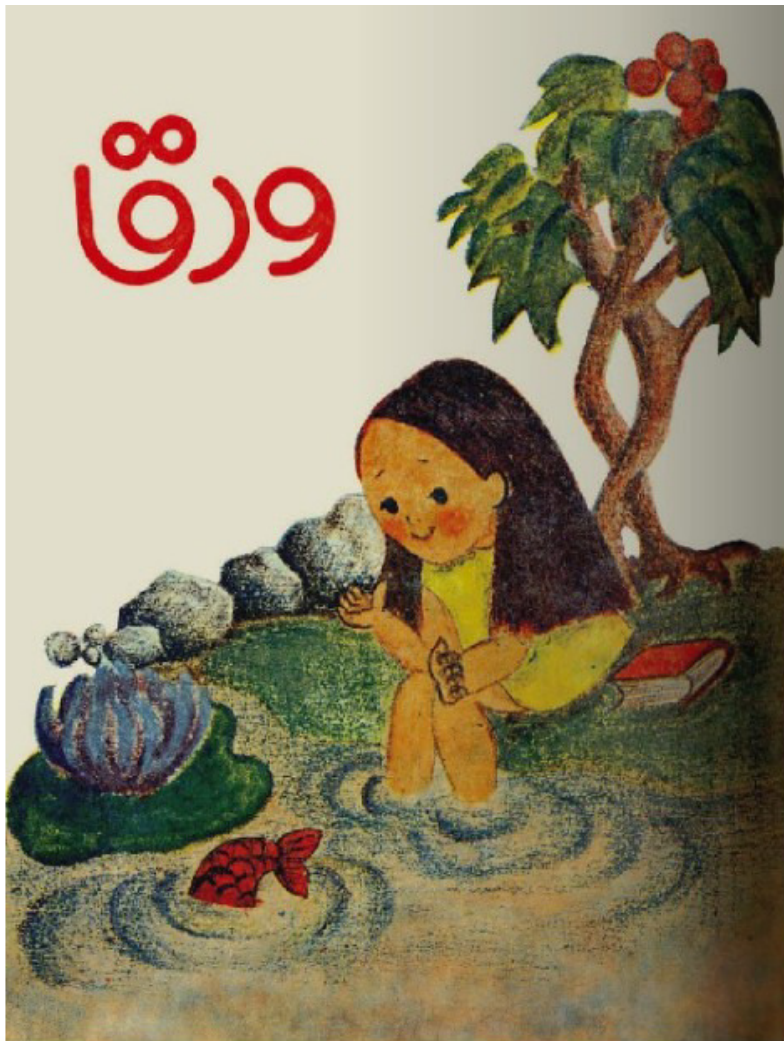


ورقا



در آوردن و از بس به گلوش فشار آورد صدایش گرفت و حالابه جای جیک جیک کردن غرغری کند. گل پرند هم داستان و فن را گفت که هرکس بد نیای آمد به او یک ستاره و یک گل سرخ هدیه میدادند. ولی چون بعد از مدتی که بچه ها بزرگ می شدند ستاره و گل سرخ راهم مثل اسباب بازیها ایشان دوری انداختند ستاره ها به آسمان رفتند و گل های سرخ خاوردن آوردند تا دست آدمهای حق ناشناس به هیچکدامشان نرسد. اما فوبت به فواد که رسید گفت من بگر حوصله ام سر رفته. داستان هم بلد نیستم، نمیشود که آدم از صبح تا شب فقط حرف بزند. همین روزها تعطیلات تابستان تمام میشود و من هیچ کار نکردم. ام، کاش میدانستم چکار باید بکنم. من و تیلی و گل پرند به هم نگاه کردیم، بیچاره فواد راست می گفت. او مثل ما نبود. آخر آدمها با پرند. ها خیلی فوق دارند. آنها باید علاوه بر خودشان فکر خیلی چیزهای دیگر هم باشند برای همین صحیح نیست که وقتشان تلف بشود. تیلی گفت خوبست به فواد بروی. فواد گفت من که هنوز بزرگ نشده ام که بتوانم تنها به مسافرت بروم گل پرند گفت: کلکسیون گل جمع کن. من گفتم: اینها بازم تقویج است. باید فکری بکنم که فایده داشته باشد و فنی تابستان تمام شد فواد میتواند به بچه ها و معلمشان بگوید که در تابستان چه کار خوبی کرده است. فکر کردیم و فکر کردیم اما عقلمان به جایی نرسیدند فواد غمگین و ناراحت به منزل فوبت گل پرند گفت: خیلی بد شد ما نتوانستیم هیچ کمکی بکنیم. تیلی گفت



خدایا این اطفال زروانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عیبه الهباء»

ورقا

نشریه مخصوص فونهای الان بهائی

سال دوم - شماره پنجم

(۱۷)

مرداد ماه ۱۳۵۱

۱۲۹
برج

من نمیفهمم مگر ما کار بدی میکنیم، برای هم قصه تعریف میکنیم من گفتم منظور تو از
 که این نبود، او میگفت درست نیست همه وقتش صرف حرف زدن بشور، روزی
 یکی دو ساعت هم باید کاری بکند، چیزی یاد بگیرد، چیزی بخواند. گل پرند را در زد:
 پس چرا تا بحال به فکر مان نرسیده بود...؟ یک چیزی بخواند... میتواند برای
 ماه بخواند...

تیلی گفت: بخواند...! بخواند...! خوب خواندن هم مثل حرف زدن است
 چه نوبتی میکند. من گفتم: نه... خیلی چیزهاست که نوبی کنای بهاست و مانند اینم
 اگر بخواند از همه چیز سردر میآورد، از سوز مینهای دور و جاها شیکه هرگز پای ما
 به آنجاها نخواهد رسید. جنگلهای انبوه، حیواناتی عجیب و غریب، زبردیا
 و از زمانها شیکه حتی پدر پدر پدر پدر ما هم به دنیا نیامده بود. از همه جا
 و همه کس و همه چیز میتواند بداند، چیزها شیکه همیشه به درد میخورند، حتی
 میتواند یاد بگیرد که چطور هر چیزی را که میخواهد برای خودش بسازد و چطور
 چیزهای سخت مثل ماشینها و مثل کارخانهها ساخته میشوند.
 داستان زندگی هزاران هزار نفر در کتابهاست یعنی وقتی کسی کتاب میخواند
 مثل این است که به همه جا سفر میکند، حتی اگر هنوز بزرگ نشده باشد و مثل
 این است که با همه دوست است حتی اگر زبان نشان را شنیده اند. گل پرند گفت:
 من شنیده ام کتابی هست که زندگی انواع و اقسام پروانهها را نوشته است.
 تیلی گفت: وقتی یک کتاب راجع به پروانهها باشد حتماً در تمام راجع به گنجشکها آ

من گفتم: باید بگوئیم تو از بخواند و بر ایمان تعریف کند، کسی چه میداند
 شاید هم ده تا کتاب راجع به گنجشکها وجود داشته باشد.

خدا حافظ

ورقا

آدرس: طهران - صندوق پستی ۱۲۸۴ - فروردین ماه



و هر چیزی در یکی از این طبقات مخصوص جادو دارد که روی هم رفته ۵ عالم مختلفه را تشکیل میدهند
 در واقع حضرت بهاء الله بمانشان میدهند که عوالمی که جزو عالم انسانی نیستند و
 از عالم آدمها پایین ترند برای این ساخته شده اند که به انسان کمک کنند همانطور که
 انسان هم بوجود آمده تا از خداوند اطاعت کند و عاشق او باشد. حالای خواهیم
 درباره پائین ترین یا اولین طبقه از پنج طبقه عوالم خداوند صحبت کنیم که به اسم عالم
 جمادی نامگذاری شده است.

عالم جمادی

جماد چیز نیست که در زمین پیدا کنیم. ممکن است خیلی بزرگ یا خیلی کوچک باشد و ممکن است
 هر رنگی باشد. جماد نمیتواند رشد و نمو کند. یا غذا بخورد یا راه برود یا به یکی از زبانها صحبت
 کند. فقط یک کار میتواند بکند - میتواند خودش را محکم نگه دارد. این محکم بهم چسبیدن
 قدرت جذب کردن هم میگویند. هر اتم ریز و کوچکی که یک جماد را تشکیل میدهد آنقدر
 محکم به اتمهای دور و برش چسبیده که محال است آنها را جدا کند مگر اینکه چیزی خیلی محکم
 به آن برخورد کند و آن را بشکند یا خیلی خیلی داغ شود. آیاتما نام هیچکدام از جمادها را
 میدانید؟ اینها اسم چند تائی از آنها هستند: زغال سنگ، آهن، طلا، نقره، آلسا
 خودتان هم می توانید فکر کنید اینها چطور میتوانند به عالم انسانی کمک و خدمت کنند

ناقسام

نوشته: جنت لیکستروم - ترجمه: سهیلا صیبی

«عوالم الهی»

تمام اشیائی که روی زمین وجود دارند خداوند خلق فرموده، حتی اگر سوراخ
 خیلی خیلی کوچک و در زمین می کندید در آن هیچ چیز پیدا نمی کردید که خدا آن را خلق
 نکرده باشد. ممکن است یک گوزه قدیمی پیدا کنید، شاید هم یک صندوق پلزی
 سکه های طلا پیش خودتان خواهید گفت این سکه ها را انسان ساخته، ولی اگر
 خداوند طلا را خلق فرموده بود آیا انسان می توانست سکه ئی بسازد؟
 یا ممکن است باد یک وارد بالای درختی به بیند که گیر کرده.

خواهید گفت «دیگر این یکی را خداوند خلق نکرده» «ایراد دیگر مطمئنم چون خودم
 درمدرسه میدیدم که پسر می چطور آن را به تنهایی ساخت»

ولی چوبهای روی باد با دل را چه میگویند؟ چوب را از درخت میگیرند. یک
 انسان چطور میتواند درخت بسازد؟

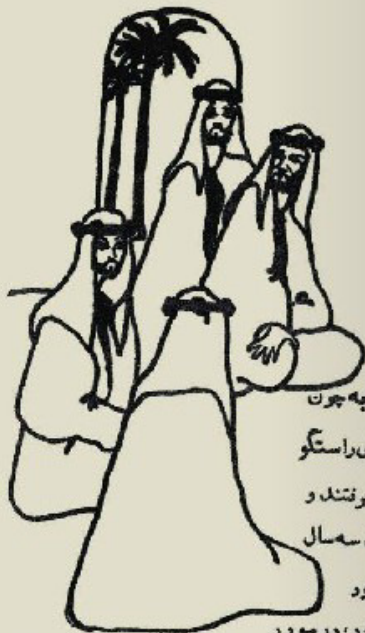
بیانشید درباره بعضی از چیزها شیکه در زمین و روی زمین پیدا می شوند کمی
 فکر کنیم. ببینیم آنها چه کارهایی را انجام میدهند و ما از آنها چه استفاده می توانیم کنیم
 آیا درباره اسم این نوشته ذکر کرده اید «عوالم الهی» یا به معنی دیگر «عالمهای مطلق»
 عالم یعنی دنیا ولی دنیاها را که میخواهیم در اینجا بشناسیم دنیا نیستند که ما
 در آن زندگی کنیم این دنیاها مثل پله های مختلفه های قصر یک پادشاه
 می ماند - پله پله، طبقه طبقه - و هر کدام درجای مخصوص خودش دارند.
 حضرت بهاء الله می فرمایند که همه چیز این دنیا به یکی از این پله ها یا عوالم مطلق



دختر تنها و عروسکهایش

« ماریا آیواس » در سال ۱۸۶۵ در آلمان به دنیا آمد . خیل کوچکی بود که پدر و مادرش را از دست داد ، و به این علت نزد فامیلش در شهر مونیخ زندگی میکرد چون خیل تنها بود ، شب ها عروسکهای خود را در تخت خوابش میخوابانید . و آنها را خواهر و برادر صدا میکرد . بعضی اوقات اتفاق می افتاد که خودش روی زمین میخوابید چون برادرها و خواهرهایش یعنی عروسکهای جانی برایش باقی نمیکذاشتند همیشه میگفت وقتی بزرگ بشوم میخوام ۱۲ بچه داشته باشم که هیچکدام تنهایی احساس نکنند و همین طور هم شد . در زندگی به دو چیز علاقه شدید داشت به مذهب ، و به خانواده . ماریا آیواس در حالیکه زندگی بسیار سختی داشت همیشه خوشحال بود

در ۱۶ سالگی به آمریکا رفت ، و شروع به تحصیل کرد و در آنجا دیانت جهانی را شناخت در سال ۱۹۱۲ که حضرت عبدالبهاء به امریکا تشریف بردند ، خانم ماریا آیواس ایشان را زیارت کرد . از آن روز به بعد همیشه آرزو داشت که گلی را که حضرت عبدالبهاء در دست گرفته بودند به عنوان یادگار داشته باشد و بالاخره به این آرزو رسید . روزی برای زیارت حضرت عبدالبهاء به هتل « بلازا » دوه شهر شیکاگو « رفت حضرت عبدالبهاء در آن ساعت تشریف نداشتند . با پرسش تمام بعد از ظهر منتظر ماندند . در اطاق انتظار بودند که ناگهان در آسا شور باز شد و حضرت عبدالبهاء وارد شدند . بعد رو به آنها کرده فرمودند : بفرمائید . بفرمائید آنوقت آنها را چند دقیقه تنها گذاشتند و در موقع مراجعت چند گل سرخ تشنگی در دست داشتند یکی از آنها را به خانم آیواس دادند . بعد ها خانم آیواس تشریف میکردند در آن لحظه که حضرت عبدالبهاء گل را به ایشان دادند بدون حرف با چشمانشان فهماندند که این همان گلی است که آرزوی داشتش را داشتی . خانم آیواس را همه بچه ها دوست داشتند و ایشان در شیکاگو معلم درس اخلاق بودند و تعالیم حضرت بهاء الله را به بچه ها تعلیم میدادند . خانم آیواس آرزو داشتند دوزمان حیات خود افتتاح مشرق الاذکار آمریکا را ببینند و با وجود اینکه سخت مریض بودند ، در روز افتتاح بر روی صندلی چرخدار از ۱۸ پله مشرق الاذکار بالا رفتند و در مراسم افتتاح شرکت کردند . بعد ها پسر ایشان توسط حضرت علی امرا الله بعنوان ابایه موالیه انتخاب شدند و این برای ایشان افتخار بزرگی بود « ترجمه از کتاب « ماریا آیواس » (شهر ریاض) (اشرف)



و با او نماز میخواند . علی و خدیجه چون میدانشند که حضرت محمد مردی راستگو و درستکار است گفته هایش را پذیرفتند و با او نماز خواندند . حضرت محمد سه سال تمام ، بدون شتاب در تبلیغ امر خود میگوشت و با هر کس که شایسته بود ، در مورد

اسلام صحبت میکرد . بزرگان قریش در این سه سال به او توجهی نداشتند زیرا فکر میکردند که کم کم دست از کار خود بر میدارد و حرفهایش را فراموش میکند . ولی بعد از سه سال از طرف خدا به حضرت محمد فرمان رسید که خویشاوندان خود را به سوی اسلام دعوت کند . حضرت محمد به علی دستور داد که غذای آماده کند سپس چهل و پنج نفر از بزرگان قبیله « بنی هاشم » را دعوت کرد و تصمیم گرفت در آن



داستان اسلام

پیا میوخدا ، حضرت محمد آمده است به طرف مکه می آمد ... او می آمد تا انصافهای گمراه را به فرمان خدا بسوی پاکبهار امانت کند ، تا تیرگیها را از زمین ببرد ، می آمد تا به مردم دنیا بگوید که خدا یکبیت و آنکس خوشبخت است که همیشه به یاد خدا باشد و آنطور که خدا دستور داده است کار و زندگی نماید .

... کمی بعد حضرت محمد به خانه رسید ، پس عمولیش علی ، فرزند ابوطالب که یازده ساله بود و خدیجه همسرگرمی حضرت محمد با خوشحالی به استقبال آمدند حضرت محمد با شوقی الهی با آنها صحبت کرد و گفت که : خدا می بزرگ مرا مأمور کرده که پیغمبر باشم و مردم را راهنمایی کنم . و آنگاه از آنها خواست که دعوت او را قبول کنند

مهمانی را پیشمبری خود را آشکار نماید اما مناسبانه در آن روز یکی از عموهای حضرت محمد بنام «ابولهب» با حرفهای سبک و بیپوره نگذاشت که حضرت محمد حرفهایش را بزند، فرمای آن روز دوباره آنها را به مهمانی دعوت کرد. پس از صرف غذا با صدای رسا و گویا خدای بکتارا ستایش کرد و از آنها خواست که بنگارگی خدا و دعوت او را قبول کنند. و در آن میان تنها علی که کمتر از پانزده سال داشت پشتیبانی خود را از او اعلام نمود ولی بقیه خویشاوندان حضرت محمد به جز ابوطالب (عموی محمد و پدر علی) با خنده و مسخره جلسه را ترک کردند.

بعد از آن روز دعوت خود را به طور عمومی آغاز کرد. او در کوچهای مکه قدم میزد آیتی از کتاب آسمانی قرآن را بر برای مردم میخواند. سران فریض کم کم به فکر افتادند و همگی به نزد ابوطالب بزرگ قریش و رئیس قبیله بنی هاشم رفتند و از بزرگی حضرت محمد شکایت کردند و گفتند اگر حضرت محمد بول میخورد به او میدهیم، اگر پادشاهی میخواست او را قبول داریم به شرط اینکه دیگر حرفهای خود را تکرار نکنند و بیت های ما را که خدا پیمان ما هستند مسخره ننماید.

وقتی ابوطالب پیشنها آنها را به حضرت محمد گفت، او در حالیکه اراده و ایمان از چهره اش خوانده میشد پاسخ داد: «به خدا سوگند اگر آفتاب را در دست راست و ماه را در دست چپ من قرار دهند یعنی اگر پادشاهی تمام عالم را هم در اختیار من بگذارند، دست از کار خود بر نمیدارم، اشک شوق در چشمان ابوطالب حلقه زد حضرت محمد را در آغوش کشید و گفت: به خدا سوگند که من هم دست از دوستی تو بر نمیدارم و همیشه یا و تو هستم. از آن روز دشمنان حضرت محمد به

ازیت کردن مسلمانان برداختند. آنها وقتی آیات قرآن را می شنیدند تعجب میکردند چون برایشان خیلی جالب بود ولی میگفتند اینها سحر و جادو هستند و حضرت محمد دیوانه است. آنها آنقدر مسلمانان را آزاد کردند که به فرمان حضرت محمد پانزده نفر از مسلمانان به کشور حبشه که پادشاهی مهربان داشت و مسیحی بود مهاجرت کردند. بعد از نیز عده دیگری به مهاجرت پیوستند ولی حضرت محمد همچنان با عده کمی در مکه با تمام سختی ها به تبلیغ دین اسلام مشغول بود.



به رویا خواهند افتاد، تمام مدت روزگرم و شب در شن بود سگ ماهیها با هم بازی میکردند و نوکا و ناجا هم بنظر، کم کم به دور بودن از خانه حادثه گریه بودند نوکا گفت «بزودی ما پرواز می کنیم فردا صبح از اینجا که چند تا می دیگر از تخم پرند ها خودیم پروازمان را شروع خواهیم کرد»

یک سگ ماهی به آنها نگاه می کرد به نظری آمد دارد فکرمی کند که حالا وضعیتشان بد نیست ولی بزودی دوباره زمستان خواهد رسید

سوا بقیام روزی همه تخم پرند ها تمام شد. بچه ها روی پیشان نشسته بودند حالا دیگر خیلی از سزمایشان فاصله داشتند و خیلی هم گرسنه شده بودند. تکه یخ آنها را به میان جسی از سگ ماهیان که مشغول خرناس کشیدن و سرو صدا و بازی بودند کشتید، هر کدام از آنها مثل گوسه از گوشت پرند و بادقت از بچه ها خود مواظبت می کردند. نوکا و ناجا رفتن یک سگ ماهی را دیدند که مشغول کمان کردن به بچه اش بود تا از روی یخ بالا بیاید با خوردن فکر کردند همه موجودات کوچولو کسی را دارند که مواظبتشان باشد غیر از ما که هیچکس را ندارند اریم»

در این موقع چشمشان به یک بچه فک کوچولو افتاد که روی یخ بزرگی دراز کشیده خواستند او را بگیرند و بچووند ولی همین که به نزدیکی او رسیدند مادرش را دیدند که از یخ بالای آمد. او داشت می آمد تا از بچه کوچکش محافظت کند و با صدای همیس همیس خودش به نوکا و ناجا پر خاش می کرد. از ترس فریادی کشیدند حالا از هر موقع دیگری بیشتر احساس تنهایی می کردند. ولی مادر فک فهمید



«فست سوم» تابستان نوکا گفت «اگر ما بنظر تخم پرندگان را بخوریم بزودی پروبال رو خواهیم آورد و آنوقت میتوانیم پرواز کنیم» ناجا جواب داد «بله بزودی خودمان میتوانیم تخم بگذازیم و دیگر تخم پرند ها می دیگری نندازیم»

بچه ها با بساایشان را پرواز تخم مرغ کردند اگر چه گاهی یکی از پرند ها از دست آنها عصبانی میشد ولی دیگر اهمیت نمیدادند با وجود این بالاخره مجبور شدند آنها را ترک کنند بالایی سرشان پرندگان مختلف مشغول چرخیدن و پرواز بودند آسمان صاف پرواز سر و صدای آنها بود همه گوزنده بنظر میرسید پرند ها تخمهایشان را در لبه های کوچکی از کوه گذاشته بودند که آدم فکری میکرد و نظاره



آنها خیلی کوچک و در مانده هستند و پیش خودش فکر کرد « این بچه آدمهای احمق تکی و تنها این جا چکاری کنند ؟ چرا کسی را ندانند که ککشان کند ؟ بهتر است من به آنها کمک کنم » از آن به بعد فکرها از بچه ها مواظبت می کردند . برای آنها ماهی می آوردند و نوکا و ناجا می خوردند . تا آن روز هیچ چیز به ذهن آنها خوشمزّه تر از آن ماهی های خام نبود .

روزها گذشت و سرانجام یک روز وقتی نوکا و ناجا روی یخشان نشسته بودند و بازی می کردند چند مرد که با تاقین از آنها عبور می کردند آنها را دیدند . یکی از آنها فریاد زد « کسی آنجاست ؟ آیا این نوکا و ناجا هستند که از سفر و رازی به خانه شان بر می گردند ؟ نوکا فریاد زد شما نباید این فکها را شکار کنید آنها

فک های سحر آمیزی هستند و به ما غذا داده اند » آن مرد پرسید « شما کجا بودید ناچا گفت « دور تمام دنیا » و آن مردان نوکا و ناجا را به دهکده تاپستانی خودشان برگرداندند . آنها از اینکه به خانه رسیده بودند خوشحال بودند .

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند تا مدتی نمی دانستند کجا هستند . وقتی برادر کوچکشان شروع به گویه گوی کرد . صدای او برای آنها مثل قشنگترین آهنگی بود . و پادشان آورد که در خانه هستند و مثل بچه همه حیوانات کسی را دارند که از آنها مواظبت کند .

خوشحال از جا پریدند که لباسهاشان را به پوشند و و استان سفر عجیبشان را برای بقیه بچه ها بگویند . از بچه ها کوه های پرندگان و سنگ ماهی ها و فکها و بچه هایشان

دلی هیچ چیز بهتر از این نبود که باز در خانه خودشان بوند .

پایان

ترجمه کلنار سهبا رفیعی



در زمستان که قلّه آن از برف پوشیده می شود انسان از دیدن آن لذت میبرد . کار عمده مردم ماهیگیری و پرورش موزاست و اگر با هوا پیمای از روی جزیره حرکت کنیم تمام زمین ها را از مزارع موز سبزی بینیم . پدر من یک باغ نسبتاً کوچک دارد و ما با جمع آوری و فروش محصول موز آن زندگی دائمی گذرانیم . مادرم چند روز در هفته در بازاری که در میدان بزرگ شهراست کاری کند و موزها را به مردم میفروشد . من و خواهرهایم در فروش و برادرهایم در جمع آوری موزها به پدر ما دو کمک میکنیم صبحها به مدرسه میریم در سال روزهای تعطیل خیلی زیاد داریم . یکی از خواهرهایم از درواج کرده و با دو دختر کوچکش جدا از ما زندگی می کند . من دخترهایم را خیلی دوست دارم . روزهای یکشنبه لباسهای قشنگی می پوشیم و با پدر و مادرمان به کلیسا میرویم . در هفته یکروز هم اجازه رفتن به سیما داریم و من از آن روز خیلی خوشم می آید . زبان ما اسپانیولی است ولی لهجه ما آن با خود مردم اسپانیا کمی فرق دارد . هر شهری در این جزایر یک مرکز دارد و بازار بزرگ دارد که همه نوع خوراکی در آنجا پیدا میشود . و روزهای شنبه شلوغترین موقع برای این بازارهاست و همه خانها برای خرید می آیند و بازنمیل های سنگین به خانه بر میگردند . ما فروش خوبی در روزهای شنبه داریم . اکثر توریست ها از کشورهای مختلف از و پابرای گردش و استفاده از آب و هوای خوب به این جزیره یا جزیره « لاس پالماس » می آیند و به آنها خیلی خوش میگذرد .

فرستنده : فیروزه رفیعی - از کاناری



سرزمین من کاناری

اسم من « ماریا خوزه » است . هشت سال دارم . اهل « قزنیف » یکی از هفت جزیره کاناری هستم . سه خواهر به نامهای « ماریا ترزا » ، « ماری کادس » و « ایزابل » و دو برادر به نامهای « الفونسو » و « مانولو » دارم . با خانواده ام در « سانتا کروز » که مرکز قزنیف و بزرگترین شهر آنست زندگی می کنیم . آب و هوای این جزایر آنقدر خیلی خوب و سرچهار فصل آن مثل بهار است ، البته جاهای کوهستانی در زمستان کمی سرد میشود . اینجا سرزمین خیلی زیبایی است و در اقیانوس اطلس قرار گرفته و متعلق به اسپانیا میباشد . قزنیف بزرگترین جزیره از این هفت جزیره است و بلندترین کوه اسپانیا به نام « تیشو » در اینجا قرار گرفته . این کوه منظره بسیار قشنگی دارد ، و به خصوص



چتر هدیه تولد

دوستانه « فرست » رسم برای این بود که اگر چه ای یک هفته قبل از تولدش خیلی خوب بود اجازه داشت که هدیه تولدش را خودش انتخاب کند. وقتی نوبت به « ارنی » رسید، او به قدری بیخود خوبی شده بود که مادرش تعجب کرده بود. ولی وقتی از او پرسیدند که چه هدیه ای می خواهد گفت: « من یک چتر درست مثل مال بابا بزرگ می خواهم، آخر چند هفته قبل که به منزل پدر بزرگ رفته بودم. بابا بزرگ به او اجازه داده که با چتر بزرگش بازی کند و « ارنی » از آن خیلی خوشش آمده بود. در بازی او از چتر به جای چادر استفاده کرده بود، گاهی مثل اسب سوارش شده بود، گاهی هم مثل عصا از آن استفاده

کرده بود، بعد زیر باران با آن راه رفته بود. چند صدای قطره های باران را که روی چتر می خورد دوست داشت. فکر میکرد که زیر سقف خانه کوچکی راه میرود مادرش گفت « ارنی » من برای تو یک چتر کوچک فشنک میخرم ولی ارنی گفت: نه من یک درست مثل مال بابا بزرگ می خواهم. و سوا بنام آنقدر اصرار کرد که چتر را برایش خریدند. « دیوکت » خواهر بزرگش میگفت که ارنی با آن درست مثل یک قایق کوتاه میشود چون وقتی که چتر را روی سرش میگرفت فقط دو تایی بود که چکش از زیر آن بیرون می آمد. ولی « ارنی » خیلی خوشحال بود. چند روز بعد برادر بزرگش « جرج » با دو تا از دوستانش مشغول کشیدن نقشه ای برای رفتن به یک بیگ تیک بودند. ارنی گفت: « من هم می خواهم بیایم » جرج خیلی جدی به او جواب داد: « تو خیلی کوچکی و نمی توانی با ما بیایی » ارنی که دید اصرار بی فایده است با نا اراحتی بیرون رفت و در گوشه ای زیر چتر نشست جرج دوستانش و مایل بیگ تیک شان را بستند و از کوره راهی که از میان جنگل میگذشت راه افتادند بعد از یک ساعت که ایستادند تا نفسی تازه کنند. یکی از آنها گفت: « خیلی مسخره است ولی من مدتی است صدای آن از پشت بونه های شوم، درست مثل اینکه کسی ما را تعقیب میکند » دیگری گفت: « آقا در نگاه کنید من دو نفر را دیدم » جرج هم نگاه کرد و نفس بلندی کشید و گفت: « نه من فکر نمی کنم دو نفر باشند. یک نفر و یک چتر است » در همین موقع از بالای کوره راه سر و کله ارنی در حالی که چترش را مثل عصا در دست گرفته بود پیدا شد.



جرج با دلخوری گفت: « بسیار خوب حال که تا اینجا آمده ای بقیه راه را هم میتوانی با ما بیایی ولی آن چتر را همین جا بگذار، چون فعلاً خیال باران آمدن ندارد. » ارنی گفت: « نه این دوست منست. » سوا بنام به او اجازه دادند که آن را با خودش بیاورد. راه افتادند و با وجود اینکه قدمهای ارنی از آنها کوچکتر بود درست مثل یک سودا به پای آنان راه میرفت.

مدتی گذشت تا اینکه ناگهان آنکه از همه جلو تر راه میرفت دستهایش را به بالا ایستد بالا برد و گفت: « خدا می خواهد ما را نگاه کنید » آنها به جایی که همیشه یک نفر آب کوچکی از آن میگذشت رسیدند. ولی امروز آنها آنقدر بزرگ و پر آب شده بود که به هیچ وجه نمیشد از روی آن برباید. جرج گفت: « باید

باشنا از نهر رد شویم، خوشبختانه ارنی کوچولو هم مثل ما همی خوب شنا بلد است یکی گفت: « خوب فکری است ولی لباسهایمان را چکار کنیم، خوب نیست بقیه روزها با لباسهای خیس بگذرانیم، تازه لباسهایم هم نیست، تمام غذاها همی خوشمزه ما از بین خواهد رفت. » جرج با نا اراحتی گفت: « خوب دیگر من فکر میکنم باید برگردیم و بقیه روز را در خانه پشتک بزنیم. » یکی از بچه ها مثل اینکه فکری به خاطرش پیدا باشد فریاد زد: « پشتک؟ پشتک؟ فهمیدم ارنی چترت را به من بده، آب از این نمیگذرد. » آنوقت چتر را باز کرد و در حالی که دسته اش بالا بود آن در آب گذاشت. چتر مثل یک قایق کوچک روی آب شناور شد آنوقت تمام لباسها و ساکهایشان را در آن گذاشتند و همه شناکنان خود را به آب زدند در حالی که یکی از آنها که بهتر شنا میدانست چتر را با خودش میکشاند. وقتی به آنطرف رسیدند آنقدر در آفتاب بازی کردند تا خشک شدند و لباسهایشان را پوشیدند یکی از بچه ها گفت: « ارنی ما حاضریم به نوبت چتر را برایت بیاوریم تا تو راحت تورا بروی... دیگری گفت: « خیلی خوب، اگر هم خسته شدی ما به نوبت ترا کول خواهیم کرد » جرج چتر را گرفت، با مهر بانی نگاهش کرد و گفت: « هر چیزی که دوست ارنی باشد دوست ما هم هست. »

پایان

نوشته می ویلیامز

ترجمه: گلنار صها

امروز ما از آپارات سیخا و یادستگاه اسلاید برای نشان دادن تصویر بر روی پرده استفاده میکنیم. فیلی که از آن استفاده میشود، تصویرها را روی خود دارد و فیلم از جلوی نور قوی برق دستگاہ حرکت میکند و تصویر را روی پرده می‌اندازد و عکس حافی که روی فیلم است حرکت میکند. مقدار مختلفی از نور را از خود عبور میدهد و این باعث میشود که تصویرها را روی پرده ببینیم. شما هم میتوانید با سایه بازی بازی‌های قشنگی بکنید. دستتان را بین یک لامپ روشن بزن و دیوار بگیرد، در حالیکه نور را تغییر میدهند و عقب و جلو میبرید، به سایه دستتان روی دیوار توجه کنید. حالا میتوانید با کتان دادن انگشتها یا شکل‌های مختلفی بوجود بیاورید و با دستها یا شکل‌های مختلف بسازید و سایه آن را روی دیوار سفید یا پرده شما بکشید.



چینی‌ها میدانستند:

که چطور برای سایه بازی سایه درست کنند. آنها پوست خوک یا بز یا الاغ را آفتدنی سائیدند و صیقل میدادند تا به صورت ورقه‌هایی کاملاً نازکی درآید. بعد با استفاده از استخوان یا عاج قابهایی با قسمتهای متحرک میساختند. بعد پوست را به این قابها نصب میکردند تا صفحه‌ی صاف درست کنند. آن وقت در آن طرح‌های قشنگ میکشیدند و رنگ میکردند. و این صفحه را بین یک پرده نازک و یک چراغ روغنی قرار میدادند. طرح‌ها جلوی قسمتی از نور را میگرفت و سایه‌های متحرکی از آنها روی پرده تولید میکرد و شما شاپیان آن طرف پرده شاپش را که از حرکت و بازی سایه‌ها روی پرده ایجاد میشد تماشا میکردند.

این داستان را از یک دانش‌آموز دوست خوب و قوی خوانید

«گل‌های سرزمین طلائی»

وقتی همه ما فیروز را تنها گذاشتند و رفتند تا بازی کنند، فیروز بغض کرد و به آنها خیره شد و بعد سرش را پایین انداخت و به اطاعتش رفت. میدانی چقدر بچه‌های دیگر حاضر نبودند با او بازی کنند؟ آخر فیروز وقتی خیلی کوچیک بود مریض شده بود و حال دیگری توانست بدون کمک عصارا، برود. فیروز نمیتوانست فوتال یا قایم یا شاک بازی کند. او خیلی تنها بود و دلش میخواست یک دوست داشته باشد.... آنروز فیروز در راه بروی خودش نشست و در روی صندلی نشست و آنقدر نشست تا خوابش برد... و خواب قشنگی دید: از پنجره باز اطاق پروانه کوچولوی قشنگی بداخل آمد و روی دست فیروز نشست روی بال‌های طلائی‌خال‌های قمر کوچکی بود که مثل یک قوت‌بخش نظر می‌آمد. شاخک‌های بلندش را بالا گرفت و فیروز را نگاه کرد بعد پرسید: «پسر کوچولو چرا غصه میخوری؟» فیروز گفت: «من دوست دارم یک جابنشینم و بازیهای بی‌پند صد ابکنم اما بچه‌های دیگر میخواهند بدوند و فریاد بزنند من همیشه تنها هستم بعد فیروز چیز عجیبی دید. پروانه کوچولو شاخک‌هایش را پایین گرفت و یک دفعه به شکل یک آدم کوچولو درآمد که قدش از ۲۵ سانتیمتر تجاوز نیکر اما موها و ریش‌های طلائی رنگ داشت و یک تاج قشنگ هم روی سرش بود که روی آن دانه‌های یا قوت‌بخش رنگی دیده میشد. فیروز پرسید: «تو کی هستی؟» آدم کوچولو

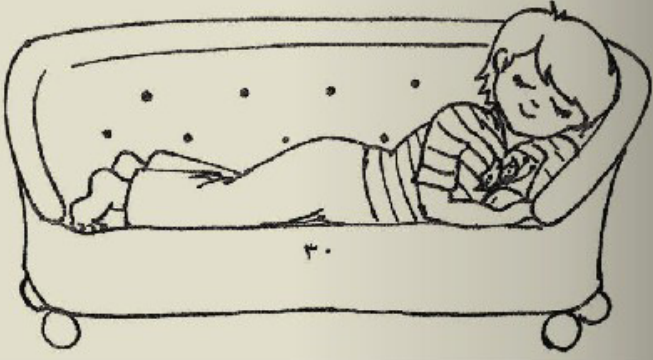
جواب داد: «من پادشاه گل‌های سرزمین طلائی هستم و آمده‌ام تا از زلفانی غمناک بدهم. دلت میخواهد با من به سرزمین طلائی بیایی؟ آنها جای خوب است و تو دوستان زیادی پیدا خواهی کرد، فیروز کمی فکر کرد و گفت: «اما من که توانم مثل تو شند بیایم، حتماً خیلی طول میکشد تا به سرزمین طلائی برسیم.» پادشاه کوچولو خنده‌ای کرد و بعد دست فیروز را گرفت و دست دیگرش را در هوا تکان داد یک دفعه مردوی آنها به دو تاپروانه قشنگ کوچولو تبدیل شدند و از پنجره به بیرون پرواز کردند بعد از آن فیروز خیلی چیزهای خوب دید. دو تائی از روزه گوه‌ها و جنگل‌ها و دریاها پریدند تا بالاخره به سرزمین طلائی رسیدند. اما عجب جای زیبایی بود سر تا سر آن از گل‌های رنگارنگ قشنگ و درخت‌های سبز و تریا پوشیده شده بود و وقتی باد به آنها میخورد به حرکت درمی‌آمدند و مثل دریا موج پیدا میکردند. فیروز با پادشاه گل‌ها آهسته پائین آمدند و روی یکی از گل‌ها نشستند. فیروز گفت: عجب جای قشنگی! دلم می‌خواهد همیشه همین‌جا بمانم. پادشاه گفت: «تو امروز مهمان ما هستی. اگر دلت بخواهد می‌توانی همیشه همین‌جا بمانی اما بعد از امروز اگر خواستی اینجا بمانی باید کار بکنی. اینجا همه کاری کنند» فیروز قبول کرد و منتظر شد تا ببیند در سرزمین طلائی برای چه برنامه‌ای تهیه دیده‌اند. پادشاه فیروز را به محل وسیعی برد که دو درخت گز کهنه بود و در وسط آن محل فیروز شاهد برنامه‌های جالبی بود. از بالای درخت‌ها پروانه‌ها

که برای فیروز آوازی خوانند ، میرقصیدند ، نمایش میدادند و سرودی خوانند
 خلاصه بک سیرک واقعی بود. فیروز بیادداشت که هیچوقت آنقدر به او خوش
 گذشته باشد. وقتی برنامه ها تمام شد پادشاه گلها فیروز را با خودش به چادری برد
 و بعد شروع به صحبت کرد. گفت : « پسو کوچولوی تشنگم ، اسیدوارم آنقدر فهمیده
 باشی که بدانی منظور من از آوردن توبه اینجا فقط این نبود که برنامه های ما را
 تماشا کنی و لذت ببری بلکه می خواهم موضوعی را به تو بگویم که « حق بیبه هائی هم که
 سالم هستید می توانید بدوند باید به آن توجه کنید » همه باید بدانند که کار دنیا
 با بازی کردن نمی گذرد. اگر همه مردم دنیا می خواستند همیشه فقط بازی کنند مرئی
 دنیا این همه پیشرفت نگزده بود. همه مردم بالاخره روزی می فهمند چه چیزی
 به صلاحشان است و آنروز است که بچه ها احساس می کنند دیگر بزرگ شده اند .

بازی دارهای کنند و به چیزهایی می پردازند که برای خورشان و برای مردم دنیا مفید
 باشد . همه روزی این موضوع را می فهمند تنها فوئی که هست این است بعضی از روز
 متوجه این موضوع می شوند و بعضی ها ربرتر و کسی که زودتر این را بفهمد مسلماً
 وقت بیشتری برای استفاده از زندگیش دارد »

« همیشه هرکس چیزی دارد که بظا طران خدا را شکر کند . مثلاً تو درست است که نفعی
 مثل بقیه و زندگی و بازی کنی ولی مغز سالی داری که ممکن است روزی از تو بگذرند
 مغزهای عالم بشود . توفی توانی زیاد بازی کنی و همین موضوع باعث میشود که وقت
 بیشتری برای فکر کردن یا مطالعه و هزاران چیز دیگر که صدها بار از بازی مفیدتر است

داشته باشی . من نمی گویم که بازی و ورزش بد است . نه همانطوریکه همه می گویند
 خوبست اما هر چیزی وقت از اندازه معمولی تجاوز کرد نه تنها خوب نیست بلکه از رشد
 فکری انسان هم جلو گیری می کند . بچه ها شیکه روزی بنگ به هیچ چیز غیر از بازی توجه
 ندارند خیلی کمتر از کسانی که در زندگی به چیزهای مهمتری هم توجه می کنند بزرگ میشوند
 و رشد می کنند « پادشاه چیزهای دیگری هم گفت . حتماً گفت : اما فیروز دیگر بقیه
 حرفهایش را نشنید چونکه از خواب بیدار شد ، بود . وقتی چشمهایش را باز کرد و بیرون
 کوچولوی تشنگ را با خالهای طلایی در قوز دید که از روی دستش بلند شد
 و از پیچره بیرون پرید . حالا ما با این موضوع کاری نداریم که آنچه فیروز دید و شنید
 بود واقعاً دریا بود یا حقیقت داشت . چیزی که مهم است این است که از آنروز به بعد
 فیروز دیگر غصه نخورد . وقتی بچه های دیگر فوتبال بازی می کردند فیروز در آور آنها
 می شد و در هرایشان می کرد . از همه مهمتر وقتهای بیکاریش را بیخورد تلف نمی کرد
 بلکه کتابهای مفید و خوب میخواند و چیزهای زیادی از آنها یاد می گرفت .
 کسی چه میداند ؟ شاید روزی فیروز دانشمند بزرگی بشود .



۱- آیا هیچوقت خورشید سرد خواهد شد ؟

چندین بیرون سال بعد از این ممکن است خورشید به یک کره سنگین سرد تبدیل
 شود . البته این تقبیر مدت خیلی خیلی زیادی طول خواهد کشید ، حتی ممکن است
 قبل از شروع به سرد شدن از این هم داغ تر شود . ولی بای نگرانی نیست چون
 این تقبیر به قدری آرام صورت خواهد گرفت که حتی نوه ها ر نتیجه های ما هم متوجه
 آن نخواهند شد .

شونجی

میدانید يك دودکش بزرگ به دودکش کوچک چه میگوید . ؟
 : فو هنوز برای دودکشیدن خیلی کوچکی
 میدانید ماشین حساب به خانم حسا بدار چه میگوید
 : شما میتوانید روی من حساب کنید

مسابقه نوشته های دوستان و رقا

در شماره قبل در این باره مفصل توضیح داده ام .
 همه بچه های بهائی و غیر بهائی دنیا میتوانند در این
 مسابقه شرکت کنند و داستانها ، مقالات ، علمی
 هنری ، ادبی ، تاریخی ، دانستی ، شعرها و ترجمه ها
 بفرستند . تنها شرط این مسابقه این است که باید حتماً
 نوشته ها از خودتان باشد و از روی کتاب یا مجله ئی
 نوشته نشده باشد و فقط روی یک طرف کاغذ و با
 خط خوانا نوشته شود و اگر از قصه یا واقعه ئی
 تأثیر گرفته اید حتماً بنویسید از کجا بوده است سن
 و آدرس هم فراموش نشود در مورد ترجمه ها حتماً
 باید بنویسید نویسنده چه کسی بوده و از چه
 زبانی ترجمه شده است و باز حتماً خودتان ترجمه
 کرده باشید برای این مسابقه جوایز بسیار خوبی
 در نظر گرفته ام که بزودی اعلام خواهیم کرد .



اگر گفتید اینها چه می کنند ؟

جواب در پایین صفحه

- ۱ - اندازه گیری با متر
- ۲ - اسکی بازی
- ۳ - تاب خوردن
- ۴ - اسب سواری
- ۵ - در وسط اتوبوس ایستاده
- ۶ - سرسره روی یخ
- ۷ - موتورسیکلت سواری
- ۸ - دوچرخه سواری
- ۹ - اتوبیل رانی
- ۱۰ - اتوبیل رانی با اتوبیلهای کوچک

بچه های عزیز : نامه های بسیار زیادی از شما رسیده است ، و من نمیدانم از کجا شروع کنم . نامه های شما همه پراز مهر و محبت و لطف زیار به ورقاست . یکی از دوستانم « امیر هومن حسامی » از آبادان نامه ای بسیار زیبا فرستاده که میخوانید
ورقای عزیزم : الله المنی

« من امیر هومن حسامی هستم . به اتفاق برادر کوچکم ژوبین همیشه چشم به راه پدرم هستیم که از لینه به خانه برگردد و دو عدد مجله نشنگ ورقا را در دست داشته باشد . پدرم دیشب برای ما سرگزشت آرمهای خوب را میگفت که در راه دیانت بهائی شهید شده اند . پدرم گفت شاید بعضی از بچه ها هم دلشان بخواهد ورقا را بخوانند ولی پول نداشته باشند من ۳۰ تومان پول داشتم ، پدرم ۷ تومان اضافه کرد که به شما تقدیم کنیم تا برای سه نفر از بچه ها که نمیتوانند ورقا را بخوانند مجله بفرستند . ضمناً چندتا از سرگرمی های قشنگی را که هومن فرستاده است برایتان انتخاب کرده ام . از او ژوبین و پدرش متشکرم .

تعدادی از بچه ها بازم نقاشی ها ئی برای نمایشگاه فرستاده اند .

و من خیلی تعجب می کنم ، چرا که همه بچه ها میدانند ، نمایشگاه تمام شده است بهر حال از همه خواهش میکنم که نقاشی ها شان را با قطع کوچکتر برای چاپ در مجله بفرستند ، در ضمن باز بسیاری از دوستان شعرها ئی برای من فرستاده اند ، شعرها همه قشنگ و زیباست اما اگر یادتان باشد خواهش کرده بودم که فقط در باره ورقا شعر نگوئید و شعرها ئتان را جعبه چیزهای دیگر هم باشد . ضمناً اگر یادتان باشد قول داده بودم به ترتیب عکس ها ئی از پرندگان نمایشگاه نقاشی برایتان چاپ کنم . حالا شما عکس هنرمند کوچولوی پنج ساله شاهرخ آفانی را می بینید که روی دوچرخه هدیه ورقا سوار شده است شاهرخ آفانی نقاشی های خیلی قشنگی دارد آرزو میکنم همیشه همینطور با زوق و پشتکار باشد و دوچرخه ورقا را دوست داشته باشد .



حالا در مین مسابقه ورقا راهم میدانید من منتظرم این مسابقه هم با استقبال شما ها رو برو بشود و بتوانم جایزه های خیلی خوبی بهمه شما ها بدم و از همه مهمتر نوشته های شما را برای همه چاپ کنم .

شاهرخ آفانی دوچرخه هدیه ورقا

گیتی وحدت دوست وفادارم که از همکاران همیشه ورقاست بازم برام داستان زیبا و مفصلی فرستاده است . منتظر داستانهای او برای شرکت در مجله نوشته های دوستان ورقا هستم .

ضمناً از فرشته سعیدی - فرزاد فروغی - نعیم سنائی - مریم ممیمی - سعید علی شایسته سنائی - بهتیه کیانی - شهرام فلّاح - فادین سنائی - شهرام متعاری - مهرداد آزادی - شهین ممیمی - روح الله زیبایی - الهه میثاقی - آریتم صدیقی و عطاء الله مهاجرین متشکرم نامه ها و نوشته ها ئشان رسید برایتان آرزوی موفقیت دارم . همینطور از ژنیامهدی - جمشید سنائی - بهرام گیل - سیما و سیامک عبدالحمیدی - و نعیم سنائی متشکرم .

بامید دیدار
ورقا